
مرگ وزیر مختار

یوری نیکلایویچ تینیانوف

مترجم
مهدی سحابی



نشر ماهی

تهران

۱۳۹۸

فصل اول

۱

«شر البلا اذا كان لا صديق»^۱

هنوز هیچ چیز روشن نبود.

به آرنج هایش تکیه کرد و بالاتنه‌ی خود را جلو کشید. در این حال، بینی و لب هایش شکل منقار اردکی را به خود گرفت.

چقدر عجیب بود! همچنان دراز کشیده بر تختخواب زمان نوجوانی اش، بی اختیار دنیایی از عادت های گذشته را باز یافته بود. هر روز صبح، درست به همین شکل گردن می افراشت و به سر و صداهای خانهای پدری گوش فرامی داد.

آیا مادر برخاسته بود؟ یعنی پدر، هنوز هیچ نشده، لودگی را شروع کرده بود؟ به اشتباه سؤال تازه ای به مغزش خطور کرد: آیا اکنون عمو از در به درون می آمد و، تکیه داده بر عصا، تخت را تکان می داد تا بیدارش کند و بعد او را با خود به دید و بازدید هایش ببرد؟

با عصایش دنبال چه می گشت؟

۱. «بزرگ ترین بدبختی نداشتن دوستی صادق است.» گریبایدوف این مصرع المثنوی (۳۰۳-۲۵۴ ه.ق.)، شاعر بزرگ عرب، را در نامه ای به یکی از دوستانش نقل کرده است. المثنوی در راه بازگشت از فارس به بغداد به قتل رسید (درست مثل گریبایدوف که در تهران کشته شد). م.

بی‌درنگ چشمانش را بست و شتابان دماغش را زیر پتو کرد.

اما دوباره به سرعت برخاست.

دست زردگونش را به سوی میز کنار تخت برد و عینک خود را به چشم گذاشت.

بسیار خوب خوابیده بود. فقط در جاهای تازه می‌توانست به این خوبی بخوابد. خانه‌ی پدری، که همچون مهمانخانه‌ای دلپذیر او را از خوابی چنین شیرین برخوردار کرده بود، نیز به نظرش مکان تازه‌ای می‌رسید. اما بوی سحرآمیزی که خانه‌ی زادگاه آدمی سرشار از آن است وقت سپیده‌دم به سراغش آمده و سرش را به درد آورده بود.

آلکسی گریبایدوف، عموی عصابه‌دست، پنج سال پیش مرده بود و همین‌جا، در مسکو، دفنش کرده بودند.

پس نمی‌توانست از در به درون آید.

پدر هم مرده بود، اما سر و صداهای همیشگی‌اش هنوز به گوش می‌رسید.

تا ساعت‌ها، از این اتاق به آن اتاق، به هم جواب می‌دادند، مثل خروس‌هایی از این لانه به آن لانه. پاندول ساعت اتاق مادر هنوز چون مصروع مجنون‌ی این سو و آن سو می‌رفت. صدای خش‌خش خشکی به گوش آمد و بعد تف‌کردن مردی. تا مدتی دراز نتوانست معنی این صداها را بفهمد. سپس صدای خنده‌ی خفه‌ای آمد که بی‌شک صدای زنی بود... خش‌خش قطع شد و بعد با شدت بیش‌تری از سر گرفته شد.

یک نفر از جلو دری گفت: «هیس!» بعد صدای زیر و نازک زنگوله‌ای بلند شد. دیگر جای تردید نبود. این صداها از اتاق مادر می‌آمد. آن‌گاه بود که فهمید صدای خش‌خش، تف و خنده از کجاست.

ساشکا^۱ بود که به ضرب آب‌دهن پوتین‌های او را جلا می‌داد و با ندیمه‌ی مادر هم ور می‌رفت.

از زمانی که به خانه برگشته بودند، نخوت عجیبی به رفتار ساشکا راه یافته بود.

به راهزنی می‌مانست حمله‌برده به خانه‌ی ارباب. تسخیرش کرده بود. به خودش می‌گفت «ما». حتی با نوعی ابهت رفتار می‌کرد. در خانه‌ی اربابی می‌خوابید و مدام با ندیمه لاس می‌زد.

با این حال، آلکساندر سرگیویچ^۱ لبخند زد. ساشکا را دوست داشت. با دیدنش یاد قورباغه‌ها می‌افتاد.

مادر دوباره زنگوله‌اش را به صدا درآورد تا سر و صدا خاموش شود و فرزندش بتواند بخوابد. اما همیشه با این کار او را از خواب بیدار می‌کرد.

او هم ناخودآگاه زنگ اتاق خود را به صدا درآورد.

ساشکا، سست و بی‌حال، مثل کرمی پیچ‌وتاب‌خوران وارد شد. راه رفتنش به راه رفتن درویش‌ها در سوگواری‌های مذهبی می‌مانست. لباس‌های اربابش را روی دست انداخته بود و با خود می‌آورد، مثل قربانی‌ای که برای بتی بپرند. لبخندی بسیار احمقانه به لب داشت. گریبایدوف او را، که داشت لباس‌ها را روی چهارپایه می‌گذاشت، با لذت تماشا می‌کرد.

همیشه همین‌طور بود: هر دو خاموش می‌ماندند و در سکوت به یکدیگر نگاه می‌کردند.

«قهوه* را بیاور.»

ساشکا فوراً در جواب گفت: «قهوه‌ی آقا را بیاورم؟»

معلوم بود که به فارسی دانی خود می‌بالد. در حین گفتن این جمله، چکمه‌های ساق‌بلند ارباب را جفت می‌کرد.

گریبایدوف با خود گفت: «به‌به! عجب قهوه‌چی خوبی! دارد شیرینکاری‌هایش را به رخ می‌کشد. احمق!»

«کالسکه را کرایه کردی؟»

«کالسکه حاضر است، قربان.»

ساشکا بیرون رفت. گریبایدوف مثل حیوان به‌دام‌افتاده‌ای به لباس سیاه خود چشم دوخت.

۱. Alexander Sergeevich: نام کوچک گریبایدوف. م.

1. Sashka